

لیلا یاد سال‌ها پیش، و روزی افتاد که مامان حالش خوش بود و با عده‌ای از زن‌های همسایه و خویشان در حیاط جمع شده بودند. زن‌ها در باغ نشسته بودند و از دیسی توت تازه می‌خوردند که وَجمه از درختِ توی حیاط چیده بود. توت‌ها درشت، سفید و سرخ بودند و بعضی‌ها همان رنگ بنفشی را داشتند که مویرگ‌های بینی وَجمه داشت.

وَجمه که با آن لُپ‌های تکیده مستی دیگر توت را می‌لنیاند، گفت:

«شنیدید پسرش چطور مرده؟»

نیلا، مادر گیتی، گفت: «غرق شد، نه؟ در دریاچه قرغه، نه؟»

«ولی می‌دانستید، می‌دانستید که رشید...» وَجمه انگشتی بلند کرد، به طرزی نمایشی سری جنباند و جوید و منتظرشان گذاشت تا قورت بدهد.

«می‌دانستید آن زمان سُرَب می‌خورد و آن روز از مستی گریه کرد؟ حقیقت دارد. از مستی گریه کرد، خودم شنیدم. هنوز ظهر نشده بود. ظهر که شد، روی یک صندلی راحتی از هوش رفت. می‌شد توپِ ظهر را دم گوشش شلیک کرد، بی‌آنکه مژه به هم بزند.»

لیلا یادش می‌آمد که چطور وَجمه دهانش را پوشاند و آروغ زد؛ و چطور با دست لای چند تا دندانش را خلال کرد.

«باقیش را می‌توانید خودتان تصور کنید. پسره بدون اینکه کسی مواظبش باشد، رفت تو آب. بعداً دَمَر تو آب پیداش کردند. مردم برای کمک هجوم آوردند، نصفشان رفتند سراغ پسره و نصف دیگر سراغ پدیره. یکی روی پسره خم شد و آن... چی می‌گویند... تنفس دهان به دهان را انجام داد. ولی بی‌فایده بود. همه فهمیدند. پسره از دست رفته بود.»

لیلا یادش آمد که وَجْمَه انگشتی بالا برد و صدایش از پارسایی لرزید. «برای همین قرآن مجید سُرَاب را منع کرده است. چون تاوان گناه مست همیشه می‌افتد به گردن هوشیار. این هم همین‌طور بود.»

بعد از اینکه لیلا خبر باردار شدنش را به رشید داد، این ماجرا در فکرش جولان می‌داد. رشید فوراً روی دوچرخه پرید و سواره به مسجد رفت و برای پسر زائیدن او دعا کرد.

آن شب سرِ شامِ لیلا مریم را تماشا کرد که با تکه‌گوشتی در بشقاب خود بازی می‌کند. لیلا حضور داشت که رشید خبر را با صدای بلند و اغراق‌آمیز بر سر مریم ریخت - لیلا هرگز شاهد چنین شادی بی‌رحمانه‌ای نبود. مژه‌های مریم موقع شنیدن پرپر زد. رنگ سرخی به صورتش دوید. اخم کرده و دل گرفته نشست.

پس از آن رشید به طبقه بالا رفت تا رادیو گوش بدهد و لیلا در پاک کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم که دانه‌های پلو و خرده‌نان را جمع می‌کرد، گفت: «اگر قبلاً بنز بودی، حالا نمی‌دانم چی می‌شوی؟»

لیلا سعی کرد روش سرخوشانه در پیش بگیرد. «قطار؟ شاید هم جامبوجت گنده.»

مریم قد راست کرد: «امیدوارم این را بهانه از زیر کار در رفتن نکنی.» لیلا دهان باز کرد، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به خود یادآوری کرد که مریم در این میان گناهی ندارد. مریم و بچه‌ای که در شکم خود داشت.

کمی بعد که لیلا به بستر رفت، بغضش ترکید.
موضوع چی بود؟ رشید چانه او را بالا زد و می‌خواست بداند. مریض
بود؟ قضیه بچه بود، بچه مشکلی داشت؟ نه؟ مریم با او بدرفتاری کرده
بود؟

«همین‌طور است، نه؟»

«نه.»

«والله و بالله، می‌روم پایین و درسی بهش می‌دهم که یادش نرود.
خیال می‌کند کی هست این حرامی، که با تو بدرفتاری کند...»
«نه!»

بلند شده بود و لیلا ناچار شد به بازویش چنگ بیندازد و نگذارد.
«نکن! نه! با من خوشرفتاری کرده. قدری مهلت می‌خواهم، همین و بس.
خوب می‌شوم.»

رشید کنارش نشست، گردنش را نوازش کرد و زمزمه کرد. دستش
آهسته به پشت او رفت و بعد باز بالا آمد. خم شد و دندان‌های پُرش برق
زد.

خرخر کرد. «پس بگذار ببینم می‌توانم کمک کنم حالت بهتر شود.»



اول درخت‌ها - آنهایی که برای تهیه هیضم بریده نشده بودند -
برگ‌های خال‌خال‌شده زرد و مسی خود را ریختند. بعد بادهای سرد و
گزنده سراسر شهر را در نوردید. این بادهای آخرین برگ‌های آویخته را کردند
و درخت‌ها را چون شبی در برابر قهوه‌یی مات کوه‌ها به جا گذاشتند.
اولین بارش برف فصل سبک بود و دانه‌های برف به محض افتادن به
زمین آب می‌شدند. بعدها جاده‌ها یخ بست و برف روی پشت‌بام‌ها کپه‌کپه
جمع شد و پنجره‌های یخ‌زده را تا نیمه پوشاند. با برف سر و کله بادبادک‌ها
پیدا شد که زمانی حکمروای آسمان زمستانی کابل بودند و اکنون در قلمرو

موشک‌ها و جت‌های جنگی تیزپرواز متجاوز محبوب محسوب می‌شدند. رشید اخبار جنگ را به خانه می‌آورد و لایلا از ائتلاف‌هایی که رشید سعی می‌کرد برایش توضیح بدهد سردرگم می‌شد. او گفت سیاف با هزاره‌ها می‌جنگد. هزاره‌ها با مسعود در جدالند.

«البته او هم با حکمتیار در جنگ است که پشتیبانی پاکستانی‌ها را دارد. این دو تا، یعنی مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف طرف مسعود را گرفته و حکمتیار حالا از هزاره‌ها حمایت می‌کند.»

رشید گفت اما هیچ‌کس از موضع دوستم، فرمانده پیش‌بینی‌ناپذیر ازبک، خبر ندارد. دوستم در دهه ۱۹۸۰ در کنار مجاهدین با نیروهای شوروی جنگیده، اما پس از تخلیه قوای شوروی از آنها رو گردانده و به رژیم کمونیستی دست‌نشانده نجیب‌الله پیوسته بود. او حتی پیش از آنکه به نجیب‌الله پشت کند و باز به طرف مجاهدین برود، از شخص نجیب‌الله مدال شجاعت دریافت کرده بود. در حال حاضر دوستم از مسعود حمایت می‌کند.

در کابل، به خصوص قسمت غربی آن، تبادل آتش شدت گرفت و ستون‌های سیاه دود مانند قارچ بر فراز ساختمان‌های برف‌پوش گسترده شد. سفارتخانه‌ها تعطیل شدند. مدارس ویران شدند. رشید گفت در سالن‌های انتظار بیمارستان‌ها زخمی‌ها از خونریزی می‌مردند. در اتاق‌های عمل بدون بیهوشی اعضای زخمی‌ها را قطع می‌کردند.

گفت: «اما نگران نشو، پیش من در امانی، گل من. هر کس بخواهد به تو صدمه بزند، جگرش را درمی‌آورم و به خوردش می‌دهم.»

آن زمستان لایلا به هر جا رو می‌کرد، جلو خود دیوار می‌دید. با اشتیاق یاد آسمان‌های بیکران دوران کودکی‌اش افتاد، یاد روزهایی که همراه بابا به مسابقات بزکشی و همراه مامان به خرید در مندانی می‌رفت، یاد روزهایی افتاد که با گیتی و حسینه آزادانه در خیابان‌ها می‌دویدند و پشت سر پسرها حرف می‌زدند. روزگاری که همراه طارق کنار رود روی شبدر

می نشست و برای هم معما می گفتند و ابنیات رد و بدل می کردند و غروب خورشید را تماشا می کردند.

اما فکر کردن به طارق خیانت‌آمیز بود، چون پیش از آنکه بتواند خودداری کند، او را دور از وطن در تختی می دید که لوله‌هایی به تن سوخته‌اش وصل کرده‌اند. اندوه فلج‌کننده عمیقی مثل زردابی که این روزها گلویش را می سوزاند، از سینه لایلا بالا می آمد. پاهایش وا می داد و ناچار می شد چیزی را بگیرد تا نیفتد.

لیلا در زمستان ۱۹۹۲ خود را با جارو کردن خانه، سابیدن دیوارهای آخرایی اتاق خوابی که با رشید در آن سهیم بود، تستن لباس در بیرون در لگن مسی بزرگی سرگرم کرد. گاهی خود را می دید که بالای تن خود پرسه می زند، خود را می دید که کنار لگن چمباتمه زده، استین‌ها را تا آرنج تا کرده و دست‌های صورتی او اب صابون را از یکی از زیرپیراهن‌های رشید می چلانند. در این وقت‌ها خود را از دست‌رفته می دید، مثل کشتی شکسته یکه‌ای دستخوش امواج که هیچ کرانه‌ای در برابرش نیست و تا چشم کار می کند آب است و اب.

هوا که برای بیرون رفتن بیش از حد سرد می شد، لیلا در خانه می خرامید. با صورت نشسته و موهای شانه‌نکرده انگشتی را به دیوار می کشید و از راهرو به طرف در می رفت و برمی گشت، از پلکان پایین می آمد و بالا می رفت. همچنان راه می رفت تا به مریم برمی خورد که نگاه سردی به او می انداخت و بریدن دم فلفل دلمه یا گرفتن چربی و لیسک از گوشت را از سر می گرفت. سکوت ازاردهنده‌ای اتاق را می انباشت و لیلا کمابیش می دید موج کین‌توزی مثل هُرم کرمایی که از اسفالت برمی خیزد از مریم ساطع می شود. بنابراین بد اتاقش پس می کشید، روی لبه تخت می نشست و بارش برف را تماشا می کرد.

رشید روزی او را به مغازه کفاشی اش برد.

وقتی با هم بیرون رفتند، رشید کنارش راه رفت و با یک دست آرنجش را گرفت. برای لیلا بیرون رفتن در خیابان به صورت تمرینی برای اجتناب از مجروح شدن درآمد. هنوز باید چشم‌هایش را با زاویه دید محدود و مشبک برقع میزان می‌کرد و مواظب می‌شد پاهایش لبه چادرش را لگد نکند. هر لحظه می‌ترسید سکندری بخورد و بیفتد، در گودالی پا بگذارد و زانویی را بشکند. با این حال، چون برقع سبب ناشناس ماندنش می‌شد، در آن قدری احساس آسایش می‌کرد. به این ترتیب اگر یک آشنای قدیمی هم او را می‌دید، نمی‌توانست بشناسد. بنابراین از روزگار او به تعجب نمی‌افتادند، یا از اینکه از زندگی خود دور افتاده و چطور بلندپروازی‌هایش نقش بر آب شده است، تأسف نمی‌خوردند یا شادی نمی‌کردند.

مغازه رشید بزرگ‌تر و روشن‌تر از آن بود که لیلا تصور می‌کرد. رشید او را پشت میز کار شلوغ خود نشاند که رویش تخت‌های کهنه کفش و تکه‌های چرم ریخته بود. چکش‌های خود را نشان داد و با صدایی که غرور در آن موج می‌زد شرح داد چطور چرخ سنباده کار می‌کند.

دست به شکم لیلا مالید، نه روی پیراهن، بلکه زیر آن، و انگشت‌های سرد و زمختش روی پوست ورم‌کرده لیلا به تنه درخت می‌مانست. لیلا یاد دست‌های طارق افتاد، دست‌های نرم اما قوی، و رگ‌های پیچاپیچی که پشت آنها دویده بود که همیشه آنها را به طرز پرکششی مردانه می‌یافت.

رشید گفت: «تند و تند بالا می‌آید. دارد پسر گنده‌ای می‌شود. پسرم

پهلوان می‌شود! مثل پدرش.»

لیلا پیراهن خود را پایین کشید. وقتی رشید از این حرف‌ها می‌زد،

ترس برش می‌داشت.

«اوضاع با مریم چطور است؟»

لیلا گفت با هم خوب تا می‌کنند.

«خوب. خوب.»

به او نگفت که اولین دعوای واقعی خود را کرده‌اند.
این قضیه مال چند روز پیش بود. لایلا به آشپزخانه رفته و دیده بود
که مریم کشوها را باز می‌کند و محکم می‌بندد. مریم گفت دنبال قاشق
چوبی بلندی می‌گردد که با آن برنج را هم می‌زند.

وقتی می‌چرخید که با لایلا روبه‌رو شود، گفت: «کجا گذاشتیش؟»

لایلا گفت: «من؟ من که برش نداشتم. کمتر می‌آیم اینجا.»

«متوجه شدم.»

«این یک اتهام است؟ خودت همین را خواسته بودی، یادت باشد.
گفتی خودت غذا درست می‌کنی. اما اگر می‌خواهی حرفت را پس
بگیری...»

«پس می‌گویی پا درآورده و رفته؟ تپ، تپ، تپ. همین‌طور شده،

آره؟»

لایلا سعی کرد به خودش مسلط شود. «می‌گویم...» معمولاً خود را
وامی‌داشت که در برابر زخم زبان و انگشت اتهام مریم تاب بیاورد. اما آن
روز قوزک پاهایش ورم کرده بود و سرش درد می‌کرد و معده‌اش بدجوری
ترش کرده بود. «می‌گویم شاید آن را سر جایش نگذاشته باشی.»

مریم کشویی را کشید. قاشق و چنگال‌های توی کشو به غرغر درآمد.
«سر جایش نگذاشته باشم؟ چند وقت اینجایی؟ چند ماه؟ نوزده سال تو این
خانه زندگی کرده‌ام، دختر جون. از وقتی بهت پوشک می‌بستند، آن قاشق
را تو این کشو نگه می‌داشتی.»

لایلا که دیگر صبرش داشت تمام می‌شد، دندان‌ها را به هم فشرد و

گفت: «باز هم شاید جایی گذاشته‌ای و یادت رفته.»

«شاید هم تو قایمش کرده باشی تا کفرم را در بیاوری.»

لایلا گفت: «زن بدبخت خاک‌برسری هستی.»

مریم یکهو جا خورد، بعد به خود آمد و لب‌ها را لوجه کرد. «تو هم

هرزه‌ای، هرزه و دزد. فاحشه دزد، تو همینی!»

بعد جیغ و داد بلند شد. قابلمه‌ها را برداشتند، اما پرت نکردند. بد و بیراه‌هایی نثار هم کردند که لیلا از یادآوریش سرخ می‌شد. از آن به بعد حرف نزدند. لیلا هنوز هم تعجب می‌کرد که چه آسان از کوره در رفته است، اما حقیقت این بود که در ته دل از آن خوشش آمد، خوشش آمد که چطور سر مریم داد کشیده، ناسزا نثارش کرده و هدفی پیدا کرده که خشم و اندوهش را بر سرش خالی کند.

با نوعی بینش از خود می‌پرسید که شاید مریم هم همین حال را داشته.

بعد دوان دوان بالا رفته و خود را روی تخت رشید انداخته بود. مریم هنوز در پایین داد می‌زد: «خاک بر سرت! خاک بر سرت!» لیلا در بستر دراز کشید و در بالش نالید و ناگهان چنان دلش برای پدر و مادرش تنگ شد که از آن روزهای هولناک حمله تاکنون نشده بود. همان‌جا دراز کشید و به ملاقه‌ها چنگ زد تا ناگهان نفسش گرفت. نشست و به سرعت دست‌ها را به طرف شکم خود برد. بچه برای اولین بار نگد پراند.

سحرگاه روزی در بهار بعد، ۱۹۹۳، مریم کنار پنجره اتاق نشیمن ایستاده بود و تماشا می کرد که رشید دختر را از خانه بیرون می برد. دختر کمر خم کرده و یک دست را به طبل برآمده شکم خود گذاشته بود و تاتی تاتی می کرد. شکمش از زیر چادر مشخص بود. رشید با نگرانی و احتیاط فراوان آرنجش را گرفته بود و مثل پلیس راهنمایی از حیاط به بیرون هدایتش می کرد. حرکتی کرد که یعنی همین جا منتظر باش و به طرف دروازه رفت، بعد با یک پا در را نگهداشت و به دختر اشاره کرد پیش برود. وقتی دختر به او رسید، رشید دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بگذرد. مریم کمابیش صدایش را می شنید که می گفت: «زیر پایت را نگاه کن، گل من.»

غروب روز بعد برگشتند.

مریم دید که رشید اول وارد حیاط شد. لنگه در را زود رها کرد و در تقریباً توی صورت دختر خورد. رشید با چند گام سریع حیاط را طی کرد. مریم در صورتش سایه ای دید، یک تیرگی که زیر روشنایی مسی شفق نهفته بود. درون خانه کت را از تن در آورد و روی کاناپه انداخت. از کنار مریم رد شد و با صدای خشکی گفت: «گشنه ام، شام حاضر کن.»

در ورودی راهرو گشوده شد. مریم دختر را در راهرو دید که قنداق را در خم بازوی چپش گذاشته است. کنار در یک پا را بیرون گذاشته بود و یک پا را درون، تا نگذارد در بسته شود. خم شد و نالید و سعی کرد پاکت کاغذی را که خرت و پرت‌هایش توی آن بود و زمینش گذاشته بود تا در را باز کند بردارد. صورتش از تقلا در هم رفته بود. سر برداشت و مریم را دید. مریم رو برگرداند و به آشپزخانه رفت تا غذای رشید را گرم کند.

*

رشید چشم‌هایش را مالید و گفت: «انگار یکی پیچ گوشتی تو گوشم می‌چپاند.» با چشم‌های پف کرده و فقط یک تنبان که بندش را شل بسته بود، کنار در اتاق مریم ایستاده بود. موهای سفیدش آشفته و ژولیده بود. «امان از این گریه، تحملش را ندارم.»

در طبقه پایین دختر بچه‌به بغل راه می‌رفت و برایش لالایی می‌خواند.

رشید گفت: «دو ماه تمام است که یک شب خواب راحت نداشتم. اتاق بو فاضلاب گرفته. هر جا پا می‌گذاری، کهنه گُهی است. پریشب پا گذاشتم روی یکیشان.»

دل مریم از شادی غنچ زد.

رشید سر چرخاند و داد زد: «بیرش بیرون! نمی‌توانی بیریش بیرون؟»

لالایی موقتاً بند آمد. «سینه پهلو می‌کند!»

«تابستان است!»

«چی؟»

رشید دندان‌هایش را چفت کرد و صدایش را بلند کرد. «گفتم بیرون

گرم است!»

«بیرون نمی‌برمش!»

لالایی از سر گرفته شد.

«گاهی، قسم می‌خورم، گاهی دلم می‌خواهد این موجود را بگذارم
توی جعبه‌ای و تو رود کابل رها کنم. مثل موسای نوزاد.»
مریم هرگز نشنیده بود که دختر خود را به اسمی که مادرش رویش
گذاشته بود، یعنی عزیزه، صدا بزند. همیشه به نظرش بچه بود، هر وقت از
کوره درمی‌رفت، گوزک.

بعضی شب‌ها مریم می‌شنید که با هم جروبخت می‌کنند. پاورچین
پاورچین به طرف در اتاقشان می‌رفت و به گله‌های رشید درباره بچه -
همیشه بچه - و گریه مدام، بوها، اسباب‌بازی‌هایی که موجب می‌شد
سکندری بخورد، طرزی که بچه با اشتهای همیشگی برای خوردن، آروغ
زدن، عوض کردن کهنه، گرداندن و مراقبت بی‌وقفه توجه لیلا را از او به
خودش متمرکز کرده بود، گوش می‌داد. دختر هم به نوبت خود او را بابت
سیگار کشیدن در اتاق و اینکه نمی‌گذارد بچه پیششان بخوابد ملامت
می‌کرد.

بگو مگوهای دیگری هم بود که با صدای آهسته می‌کردند.

«دکتر گفته شش هفته.»

«هنوز نه، رشید. نه. ول کن. یالاً. نکن.»

«دو ماه شده.»

«هیس... س... س... آهای. بچه را بیدار می‌کنی.» بعد تند و تیزتر.

«خوش شلای؟»

مریم بی‌سر و صدا به اتاقش برمی‌گشت.

حالا رشید گفت: «نمی‌توانی کمک کنی؟ لابد کاری ازت برمی‌آید.»

مریم گفت: «آخر مگر من از بچه سر در می‌آورم؟»

«رشید! می‌شود شیشه شیر را بیاری؟ روی کمد است. از پستانم

نمی‌خورد. می‌خواهم باز شیشه را امتحان کنم.»

جیغ‌وویغ بچه مثل صدای ساطور قصابی روی گوشت کم و زیاد

می‌شد.

رشید گوش‌های خود را گرفت. «گوزکوزک جنگجوست. حکمتیار. بهت بگویم، لیلا یک گلبدین حکمتیار زائیده.»

*

وقتی روزگار لیلا به دور شیر دادن، جنباندن، بالا پایین انداختن، بغل کردن و راه بردن بچه می‌گذشت، مریم نظارت می‌کرد. حتی وقتی بچه چرت می‌زد، شستن کهنه‌های کثیف بچه بود و خیساندنشان در سطلی از مواد ضد عفونی کننده که لیلا با اصرار رشید را وا داشته بود برایش بخرد. ناخن‌هایش را باید می‌چید و سوهان می‌کرد، لباس‌ها و پیژامه‌ها را می‌شست و آویزان می‌کرد که خشک شوند. این لباس‌ها مثل دیگر چیزهای مربوط به بچه موجب دعوا شده بود.

رشید گفت: «چه عیبی دارند؟»

«اینها برای پسر است.»

«به خیالت فرقش را می‌فهمد؟ کلی پول بالای این لباس‌ها دادم. یک چیز دیگر، از لحن خوشم نیامد. این را به پای اخطار بگذار.»

هر هفته بی‌وقفه لیلا آتشدان دسته‌دار را روی آتش گرم می‌کرد و مشتی اسفند دانه توی آن می‌ریخت و دودش را برای رفع چشم زخم به سمت بچه فوت می‌کرد.

مریم تماشای جست‌وخیز پر شور و شوق دختر را خسته‌کننده دید. و ناچار شد حتی در نهان، تا حدی تحسینش کند. از دیدن اینکه چطور چشم‌های لیلا از شدت محبت می‌درخشد، حتی در صبح شب‌هایی که از بی‌خوابی و بغل کردن و راه بردن شبانه بچه صورتش پژمرده و رنگ‌پریده بود، تحسینش را برمی‌انگیخت. وقتی بچه باد در می‌کرد، دختره غش‌غش می‌خندید. کمترین تغییری در بچه برایش جذاب بود و هر کاری که می‌کرد تماشایی بود.

«ببین! برای جفجغه دست دراز کرده. چقدر باهوش است.»

رشید گفت: «روزنامه‌ها را خبر می‌کنم.»

ابراز احساسات هر شب برقرار بود. وقتی لایلا اصرار می‌کرد رشید به چیزی نگاه کند، او چانه بالا می‌برد و از گوشه چشم و کنج بینی عقاب‌بازی با رگ‌های آبی نگاهی کجکی می‌کرد.

«نگاه کن، ببین وقتی بشکن می‌زنم، چه جور می‌خندد. آنجا را.

می‌بینی؟ دیدی؟»

رشید غری می‌زد و سر به سوی بشقاب خود برمی‌گرداند. مریم یادش آمد که چطور فقط حضور دختره مایه دلگرمی رشید بود. هر چه می‌گفت برای او دلپسند بود، او را به هیجان می‌آورد و وادارش می‌کرد به او توجه کند و به تأیید سر بجنباند.

عجیب آنکه افتادن دختر از چشم رشید باید خوشایند مریم می‌شد و حس انتقام‌جویی را در او برمی‌انگیخت. اما این‌طور نشد. مریم در کمال تعجب دریافت که دلش به حال دختر می‌سوزد.

همچنین سر شام دختره یک رشته یکریز نگرانی‌های خود را بروز می‌داد. بالاتر از همه سینه‌پهلوی بود که با کمترین سرفه بچه از آن می‌ترسید. بعد اسهال بود که شب‌آن با هر لینت مزاجی پیدا می‌شد. هر جوش کوچکی یا آبله‌مرغان بود، یا سرخک.

شب‌ی رشید گفت: «نباید این قدر دلبسته باشی.»

«منظورت چیه؟»

«خب، شب پیش داشتم رادیو گوش می‌دادم. صدای امریکا. آمار جالبی شنیدم. می‌گفتند در افغانستان از سه یا چهار بچه یکی تا سن پنج‌سالگی می‌میرد. عین همین را گفت. خب، آنها - چیه؟ چیه؟ کجا داری میری؟ برگرد اینجا، فوری برگرد اینجا!»

نگاه سرگشته‌ای به مریم انداخت: «چه مرگش شده؟»

آن شب مریم در رختخواب دراز کشیده بود که باز بگومگو را شنید. شب تابستانی گرم و خشکی، خاص ماه سرطان در کابل بود. مریم پنجره

خود را باز کرده و بسته بود، چون دیده بود نه تنها نسیمی نمی‌وزد، بلکه پشه‌ها هم به اتاق می‌آیند. احساس می‌کرد که گرما از زمین برمی‌خیزد، از راه درزهای الوارهای انبار در حیاط بالا می‌آید و از دیوارها به اتاقش رخنه می‌کند.

معمولاً بگومگو چند دقیقه‌ای طول می‌کشید، اما نیم‌ساعت گذشت و نه فقط جروب‌بحث تمام نشد، بلکه دم‌بدم اوج گرفت. حالا دیگر مریم داد و بیداد رشید را می‌شنید. صدای لیلا آرام‌تر، اما محتاط و تیز بود. طولی نکشید که شیون بچه شروع شد.

بعد مریم شنید که در اتاقشان به شدت باز شد. صبح مریم جای فرورفتگی دستگیرهٔ مدور در را در دیوار دید. در بستر نشسته بود که در اتاقش درقی باز شد و رشید آمد تو.

زیرشلوار سفید و زیرپیراهنی به همان رنگ پوشیده بود که زیربغل‌هایش از لک عرق زرد بود. دمپایی لانگشتی به پا داشت. کمربندی به دست داشت، همان کمربند چرمی قهوه‌یی که برای نکاح با دختره خریده بود و دنبالهٔ سوراخ‌دارش را دور مچش پیچیده بود.

همان‌طور که به طرفش می‌آمد، داد زد: «کار کار توست، می‌دانم.»
مریم از رختخواب در آمد و پس‌پس رفت. دست‌ها را به طور غریزی روی سینه چلیپا کرد، همان‌جا که می‌دانست اول ضربه را فرود می‌آورد.

تته‌پته‌کنان گفت: «از چی حرف می‌زنی؟»

«خودداری از من، لابد تو یادش می‌دهی.»

مریم در سالیان دراز یاد گرفته بود که خود را در برابر ملامت و سرزنش و تحقیر و تمسخرش مقاوم کند. اما نمی‌توانست بر ترس خود غلبه کند. این همه سال گذشته بود، اما او هنوز هم وقتی رشید را به این حال می‌دید که زهرخند بر لب کمربند را دور دست پیچیده و چرم در دستش جیرجیر می‌کند و چشم‌های خون‌گرفته‌اش برق می‌زند، از ترس به خود می‌لرزید. ترس بزی بود که آن را در قفس ببری بیندازند و ببر سر از پنجه‌هایش بردارد و غرش کند.

حالا دختره با چشم‌های گشاد و صورت درهم‌کشیده در اتاق بود. رشید به مریم تف کرد. «باید می‌دانستم که فاسدش می‌کنی.» کمر بند را به طور آزمایشی آهسته روی ران خود فرود آورد. سگک آن بلند جلنگ جلنگ کرد.

دختره داد زد: «بس کن! رشید، نمی‌شود این کار را بکنی.»

«برگرد به اتاق.»

مریم باز پس‌پس رفت.

«نه! این کار را نکن!»

«بگیر!»

رشید کمر بند را بلند کرد و این بار روی مریم فرود آورد. بعد اتفاق تعجب‌آوری افتاد: دختره خودش را انداخت رویش. با هر دو دست به بازوی رشید چنگ انداخت و سعی کرد او را کنار بکشد، اما فقط به آن اویزان شد. با این حال نگذاشت بیشتر به مریم نزدیک شود.

رشید فریاد زد: «ول کن!»

«باشد. باشد. این کار را نکن. خواهش می‌کنم، رشید! کتک نه!

خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

به همین ترتیب تقلا کردند، دختره اویزان به دست رشید و التماس‌کنان و رشید که می‌کوشید او را پس بزند و از مریم چشم برنمی‌داشت که گیج‌تر از آن بود که دست به کاری بزند.

سر آخر مریم فهمید که کتکی در کار نخواهد بود، دست‌کم در آن شب. رشید کار خود را کرده بود. چند لحظه دیگر، دست‌ها بالا برده و سینه در حال بالا و پایین رفتن، دانه‌های ریز عرق بر پیشانی، به همان حال ایستاد. بعد آرام آرام دست را پایین آورد. دختره روی زمین پا به پا کرد، اما نمی‌رفت، انگار که به او اطمینان نداشت. رشید دست خود را از چنگ او در آورد.

در حالی که کمر بند را روی شانه می‌انداخت، گفت: «منتظر بهانه‌ام.

برای هر دوتان. نمی‌گذارم تو خانه خودم مرا/حمق فرض کنید.»

آخرین نگاه خیره زهرناک را به مریم انداخت و در راه بیرون رفتن از اتاق دختره را هل داد.

مریم که صدای بسته شدن در اتاقشان را شنید، به تختخواب برگشت، سر را زیر بالش فرو برد و منتظر شد که لرزشش فرو بنشیند.

*

مریم آن شب سه بار از خواب پرید. بار اول غرش موشکی در غرب بود که از جهت کارته-چار به گوش رسید، بار دوم صدای گریه بچه از طبقه پایین و هیس کردن دختره و جلنگ جلنگ قاشق در شیشه شیر بود. سر آخر هم تشنگی او را از تختخواب بیرون کشید.

در طبقه پایین اتاق نشیمن تاریک بود، جز اینکه پرتو مهتاب از پنجره به گوشه‌ای از آن می‌تابید. مریم صدای وزوز مگسی را از جایی می‌شنید و خطوط بخاری چدنی را در گوشه‌ای می‌دید که لوله‌اش برجسته بود و با زاویه تندی درست زیر سقف به بیرون می‌پیچید.

سر راه آشپزخانه پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود سکندری برود. پیش پایش هیكل مبهمی را دید. چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد، فهمید دختره و بچه‌اش آنجا روی تشکی دراز کشیده‌اند.

دختر به پهلو خوابیده بود و خرّوف می‌کرد. بچه بیدار بود. مریم چراغ نفتی را روشن کرد و چمباتمه زد. در نور چراغ اولین بار از نزدیک به بچه نگاه کرد و یک دسته موی مشکی، چشم‌های فندقی با مژه‌های انبوه، گونه‌های صورتی و لب‌هایی به رنگ انار رسیده را دید.

به نظر مریم رسید که بچه هم دارد او را دید می‌زند. به پشت خوابیده بود و سرش به یک سو خمیده بود و با نگاهی که توجه، آشفتگی و سوءظن در آن خوانده می‌شد با دقت مریم را برانداز می‌کرد. مریم می‌ترسید که مبادا چهره‌اش بچه را بترساند، اما بعد بچه از شادی جیغی کشید و مریم فهمید که قضاوتش به نفع او تمام شده است.

زمزمه کرد: «هیس... س... س... مادرت را بیدار می‌کنی، هر چند یک گوشش کر است.»

دست بچه مشت شد. بالا رفت، پایین آمد و با حرکتی انقباضی به طرف دهانش رفت. بچه لبخندی تحویل مریم داد و حباب‌های کوچک آب دهان دوروبر لب‌هایش برق زد.

«نگاهش کن. با این لباس‌های پسرانه چه مضحک شدی. آن هم تو این گرما با این همه لباس. تعجبی ندارد که بیداری.»

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و از اینکه دید یکی دیگر هم زیر آن پتوست، جا خورد و نُچ‌نُچ‌کنان آن یکی را هم پس زد. بچه از راحتی غش غش زد و دست‌ها را مثل پرنده‌ای از هم وا کرد.

«بهتره، نه؟»

مریم پس‌پس می‌رفت، که بچه انگشت کوچک او را گرفت. انگشت‌های کوچکش سخت دور آن بسته شد. انگشت‌هایش گرم و نرم و خیس از آب دهان بود.

صدایی از خودش در آورد: «غو... ن...ن...»

«باشد، بسه، بگذار بروم.»

بچه همچنان به او چسبید و باز لگد انداخت.

مریم انگشت خود را کشید و رها کرد. بچه لبخند زد و یک رشته غان و غون سر داد. باز بند انگشت‌هایش را به دهان برد.

«واسه چی این همه خوشحالی؟ ها؟ به چی می‌خندی؟ آنقدرها هم که مادرت می‌گوید، باهوش نیستی. به جای پدر یک جانور داری و به جای مادر یک احمق. اگر می‌دانستی، این جور لبخند نمی‌زدی. نه، نمی‌زدی. حالا بگیر بخواب. یالاً.»

مریم سر پا ایستاد و چند قدم رفت، که بچه بنا کرد به درآوردن صدای /ه، /ه، /ه و مریم می‌دانست که این علامت یک گریه شدید است. دوباره برگشت.

«چی شده؟ از من چه می‌خواهی؟»

بچه با دهان بی‌دندان پوزخند زد.

مریم آهی کشید. کنار بچه نشست و گذاشت به انگشت‌هایش چنگ بزند. تماشا کرد که بچه غان و غون می‌کند و پاهای تپش را آزاد دیده لگد می‌پراند. مریم همان‌جا نشست و تماشا کرد تا بچه از جنب‌وجوش افتاد و نرم نرم خروپف کرد.

بیرون پنجره مرغ‌های مینا سرخوشانه می‌خواندند و گهگاه که یکی از مرغ‌های آوازخوان پر می‌گرفت، مریم می‌دید نور مهتاب که از لای ابرها می‌تابد روی بال‌هاشان شبرنگ آبی‌تاب است. و هر چند گلویزش از تشنگی خشک بود و پاهایش از سوزن و سنجاق می‌سوخت، مدتی طول کشید که مریم به ملایمت انگشت‌های خود را از چنگ بچه درآورد و بلند شود.

لیلا

برای لیلا دلپسندترین لذت‌های زمینی این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت کودکانه‌اش چنان به او نزدیک شود که بتواند ببیند مردمک‌های گنده‌اش باز می‌شود و جمع می‌شود. لیلا دوست داشت انگشت‌های خود را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه، روی بندهای انگشت چال‌دار و چین‌های برجسته‌ی آرنجش بکشد. گاهی عزیزه را به شکم می‌خواباند و بالای نرمه‌ی فرق سرش درباره‌ی طارق، پدری که تا ابد برای عزیزه بیگانه خواهد بود و صورتش را هرگز نخواهد دید، چیزهایی زمزمه می‌کرد. لیلا از استعداد طارق برای حل معما، کلک و شیطنت او و خنده‌ی راحتش به بچه می‌گفت.

«مژه‌های قشنگی داشت، مثل مژه‌های تو انبوه. چانه‌ی خوب، بینی ظریف و پیشانی گرد. آخ، بابات خوش‌قیافه بود، عزیزه. کامل بود. بی‌نقص، مثل خودت.»

اما مواظبت می‌کرد که هیچ‌کس نام او را از دهانش نشنود. گاهی رشید را غافلگیر می‌کرد که به طرز خاصی داشت به عزیزه نگاه می‌کرد. دیشب که در اتاق خواب روی زمین نشسته بود و میخچه‌ی پایش را می‌برید، بی‌هوا گفت: «خب، اوضاع بین شما دو تا چه جور بود؟»

لیلا نگاه حیرانی به او انداخت، انگار که از حرفش سر درنیاورده باشد.
 «لیلی و مجنون، تو و یک لنگه؛ بین تو و او چه اتفاقی افتاده؟»
 لیلا دقت کرد که لحن صدایش تغییر نکند و گفت: «دوست من بود.»
 خود را با آماده کردن بطری شیر سرگرم کرد. «تو که می‌دانی.»
 «چیزی را که باید بدانم، نمی‌دانم.» رشید تراشه‌های میخچه را روی
 قاب پنجره گذاشت و خود را در رختخواب انداخت. فنرهای تخت با صدای
 بلندی غیژغیژ کرد. رشید پاهای خود را از هم باز کرد و دست به خشتک
 خود گذاشت. «و به عنوان... دوست، شما دو تا هیچ وقت دست به کار
 خلافی هم زدید؟»
 «کار خلاف؟»

رشید سبک‌بالانه لبخند زد، اما لیلا نگاه خیره، سرد و مراقبش را
 احساس می‌کرد. «خب، بگذار ببینم. هیچ وقت شده که تو را ببوسد؟ یا شاید
 جایی دست گذاشته که نیاید؟»
 لیلا چندشش شد و امیدوار بود قیافه‌اش خشمگین باشد. احساس
 می‌کرد قلبش در گلویش مثل طبل می‌کوبد. «برایم مثل برادر بود.»
 «خب، بالاخره دوست بود، یا برادر؟»
 «هر دو. او...»
 «کدام یک؟»
 «هر دو.»

«ولی گاهی این به اصطلاح برادر و خواهر کنجکاوند. آره، گاهی یکی
 ماسماسکش را به دیگری نشان می‌دهد و آن یکی هم...»
 لیلا گفت: «حالم را به هم می‌زنی.»
 «پس چیزی بینتان نبوده.»
 «دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

رشید سرش را خم کرد، لب را لوجه کرد و سر جنباند. «مردم
 دری‌وری می‌گفتند، می‌دانی که، یادم هست. خیلی حرف‌ها درباره‌ شما
 دو تا می‌زدند. اما تو می‌گویی چیزی بینتان نبوده.»

لیلا به او زل زد.

رشید زمان دراز جانکاهی بی آنکه پلک بزند چشم در چشم او دوخت، به طوری که بندهای انگشت لیلا دور شیشه شیر سفید شد و همه توانش را به کمک گرفت تا دستش نلغزد.

از این فکر که اگر بفهمد لیلا از او کس می‌رود چه واکنشی نشان خواهد داد، به خود لرزید. از زمان تولد عزیزه وقتی رشید خواب بود یا در مستراح کیف بغلش را باز می‌کرد و یک اسکناس برمی‌داشت. بعضی هفته‌ها، اگر کیف بغلی سبک بود، فقط یک اسکناس پنج افغانی برمی‌داشت، یا از ترس آنکه بفهمد هیچی بر نمی‌داشت. وقتی کیف پر بود، یک ده افغانی یا بیست افغانی برمی‌داشت و حتی یک بار خطر کرده و دو تا بیستی برداشته بود. پول را در کیسه‌ای که توی آستری کت زمستانی پیچازی خود دوخته بود قایم می‌کرد.

نمی‌دانست اگر بفهمد خیال آن را در سر دارد که بهار بعد یا به گریز بگذارد، چه می‌کند. با خود می‌گفت اگر نشد، تابستان. لیلا امیدوار بود هزار افغانی یا بیشتر کنار بگذارد، که نصفش کرایه اتوبوس از کابل تا پیشاور بود. می‌خواست وقتش که برسد حلقه ازدواج و جواهرات دیگری را که رشید پارسال به او داده بود، زمانی که هنوز ملکه این قصر بود، گرو بگذارد. رشید که روی شکمش ضرب می‌گرفت، گفت: «به هر حال، تقصیر من نیست. من شوهرم. اینها چیزهایی است که شوهر از خودش می‌پرسد. اما شانس آورده که آن جور مرده. چون اگر حالا اینجا بود، اگر دستم بهش می‌رسید...» از لای دندان‌هایش نج‌نجی کرد و سر تکان داد.

«چه شده که پشت سر مرده بد می‌گویی؟»

«به نظرم بعضی‌ها آن قدر که لازم است نمی‌میرند.»

※

دو روز بعد لیلا صبح که از خواب بیدار شد، یک بسته لباس بچه تمیز و تا شده بیرون در اتاق خواب دید. یک پیرهن چین‌دار بود با ماهی‌های

صورتی کوچک که روی بالاتنه‌اش دوخته بودند، یک پیرهن پشمی آبی با جوراب‌ها و دست‌کش‌های بی‌پنجهٔ هم‌رنگ، پیژامه‌های زرد با خالخال اخراپی و شورت‌های نخی سبز با والان‌های خالخال سجاها.

رشید بی‌آنکه به عزیزه یا به پیژامهٔ تازه‌ای که لیلا به او پوشانده بود توجه کند، آن شب سر شام لب‌هایش را لیسید و گفت: «شایع شده که دوستم می‌خواهد تغییر موضع بدهد و به حکمتیار پیوندد. حالا مسعود باید دست‌هایش را پر کند و با این دو تا بجنگد. هزاره‌ها را هم نباید فراموش کنیم.» تکه‌ای بادمجان ترشی را که مریم تابستان آن سال گذاشته بود برداشت. «باید امیدوار باشیم که این فقط شایعه باشد، چون اگر همچو اتفاقی بیفتد، این جنگ...» به دست چرب خود تکانی داد. «مثل یک گردش تفریحی در یغمان می‌شود.»

کمی بعد بدون عجله و درآوردن همهٔ لباس‌ها کار خود را کرد و خلاص شد و سر چند دقیقه خوابش برد.

لیلا از اتاق خواب بیرون آمد و مریم را در آشپزخانه دید که چمباتمه زده و سرگرم پاک کردن یک جفت ماهی قزل‌آلا بود. یک قابلمه برنج هم خیس کرده و کنار دستش گذاشته بود. آشپزخانه بوی زیرهٔ سبز و دود پیازداغ و ماهی می‌داد.

لیلا در گوشه‌ای نشست و لبهٔ دامن را روی زانوهایش کشید.

گفت: «ممنونم.»

مریم اعتنایی به او نکرد. پاک کردن قزل‌آلای اولی را تمام کرد و دومی را برداشت. با یک کارد دنداندار باله‌ها را برید، بعد ماهی را برگرداند، طوری که شکمش به طرف او بود و با مهارت آن را از دم تا آبشش شکافت. لیلا تماشایش کرد که انگشت شست خود را در دهان ماهی و آروارهٔ زیرینش فرو برد، فشار داد و با یک ضرب به طرف پایین آبشش‌ها و دل و روده‌اش را درآورد.

«لباس‌ها خیلی قشنگند.»

مریم زیر لب گفت: «به دردم نمی‌خورد.» ماهی را روی روزنامه‌ای

انداخت که از خونابه خاکستری لزجی لک شده بود و سرش را جدا کرد.
«یا به دخترت می‌رسید، یا به بیدها.»

«این جور پاک کردن ماهی را از کجا یاد گرفتی؟»

«در زمان بچگی محل زندگی کنار یک نهر بود. خودم ماهی
می‌گرفتم.»

«من هیچ وقت نگرفتم.»

«کار زیادی ندارد. اصلش صبر کردن است.»

لیلا تماشا کرد که قزل‌آلای پاک شده را سه قسمت می‌کند. «خودت
لباس‌ها را دوختی؟»

مریم سری جنباند.

«کی؟»

مریم تکه‌های ماهی را در کاسه‌ی آبی شست. «دفعه‌ی اولی که حامله
شدم. شاید هم دفعه‌ی دوم. هیچ‌ده. نوزده سال پیش. به هر حال سال‌ها
پیش. همان‌طور که گفتم، هرگز فرصت استفاده از آنها نشد.»

«واقعاً خیاط قابلی هستی. شاید یادم بدهی.»

مریم تکه‌های آب کشیده‌ی قزل‌آلا را توی کاسه‌ی تمیز دیگری گذاشت.
همچنان که آب از نوک انگشت‌هایش می‌چکید، سر برداشت و به لیلا نگاه
کرد، انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

گفت: «دیشب که او... هرگز کسی برای من قد علم نکرد.»

لیلا گونه‌های افتاده‌ی مریم را، پلک‌هایی را که از خستگی چین
خورده بود، شیارهای عمیقی را که دور دهانش را گرفته بود دید زد. اینها
را طوری دید که انگار او هم برای اولین بار کسی را می‌بیند. و برای اولین
بار این صورت رقیب نبود که می‌دید، بلکه صورتی بود حاکی از اندوه‌هایی
ناگفته، بارهایی که بی‌اعتراض به دوش داشت، سرنوشتی که به آن تن
در داده و در برابرش تاب آورده بود. لیلا از خود پرسید اگر خودش هم اینجا
بماند، بعد از بیست سال صورتش همین‌طور می‌شود؟

لیلا گفت: «نمی‌توانستم بگذارم. در خانه‌ای بزرگ نشده‌ام که مردم با هم این جور رفتار کنند.»

«حالا خانه تو اینجا است. باید به آن عادت کنی.»

«به آن نه. نمی‌کنم.»

مریم که دست‌هایش را با کهنه‌ای خشک می‌کرد، گفت: «دست روی تو هم بلند می‌کند، می‌دانی که کمی دیگر که بگذرد. و تو برایش دختر زائیدی. پس، متوجهی، گناهت حتی کمتر از من قابل بخشش است.»

لیلا سر پا ایستاد. «می‌دانم بیرون سرد است، اما نظرت چیه که ما گناهکارها یک استکان چای تو حیاط بخوریم؟»

مریم با تعجب نگاهش کرد. «نمی‌توانم. باید لوبیا را دانه کنم و بشورم.»

«صبح کمکت می‌کنم که کار تمام شود.»

«اینجا را باید تمیز کنم.»

«با هم می‌کنیم. اگر اشتباه نکنم، قدری حلو مانده. با چای خیلی می‌چسبد.»

مریم کهنه را روی پیشخان گذاشت. لیلا از طرز بالا زدن آستین‌ها، مرتب کردن روسری و پس زدن طره مویی که از زیر روسری درآمده بود، به هیجان او پی برد.

«چینی‌ها می‌گویند بهتر است آدم سه روز از غذا محروم شود، اما یک وعده چای از دستش نرود.»

مریم لبخند خفیفی زد. «ضرب‌المثل خوبی است.»

«همین جور است.»

«اما زیاد نمی‌توانم بمانم.»

«یک استکان.»

بیرون روی صندلی‌های تاشو نشستند و با انگشت از یک کاسه حلو خوردند. استکان دوم چای را نوشیدند و لیلا که پرسید سومی را هم

می‌خواهد، مریم جواب مثبت داد. تویی در تپه‌ها به غرش درآمد و آن دو ابرهایی را تماشا کردند که آرام آرام ماه را می‌پوشاندند و آخرین پروانه‌های شبتاب فصل طاق‌های زرد روشن کوچکی در تاریکی رسم می‌کردند. و وقتی صدای گریهٔ عزیزه شنیده شد و رشید داد زد که لیلا بیاید و صدایش را ببرد، نگاهی بین لیلا و مریم رد و بدل شد. نگاهی بی‌قید و حاکی از دانایی. لیلا با همین تبادل نگاه گذرا و بی‌کلام با مریم پی برد که دیگر با هم دشمن نیستند.

از آن شب به بعد مریم و لیلا کارهای روزمره را با هم انجام دادند. دو تایی در آشپزخانه نشستند و خمیر گرفتند، پیازچه خرد کردند، سیر پوست کردند و تکه تکه خیار دست عزیزه دادند که نزدیکشان قاشق به زمین می کوبید و با هویج بازی می کرد. به عزیزه چند تا لباس روی هم می پوشاندند و یک شال گردن زمستانی سفت دور گردنش می بستند و در حیاط توی یک گهواره سبکی می گذاشتند. مریم و لیلا که گوشه چشمی به او داشتند، با هم رخت می شستند و وقتی به شلوارها و کهنه های بچه صابون می زدند و می مالیدند انگشت های مفصل هاشان به هم می خورد.

مریم رفته رفته به این همدمی احتیاط آمیز اما خوشایند خو گرفت. با اشتیاق منتظر بود که نوبت سه استکان چای در حیاط برسد که حالا دیگر بدل به مراسمی شبانه شده بود. صبح ها مریم چشم به راه بود که صدای تلخ تلخ دمپایی لیلا را روی پلکان بشنود که برای صبحانه پایین می آمد و غش غش ریز و تیز خنده های عزیزه شنیده شود و هشت دندان ریزش را ببیند و بوی شیری پوستش به مشامش برسد. اگر لیلا و عزیزه خوابشان می برد، مریم با نگرانی منتظرشان می شد. بشقاب ها را الکی می شست. مخده ها را در اتاق نشیمن جابه جا می کرد. گرد و خاک قاب های پنجره را

می گرفت. آنقدر خود را سرگرم می کرد تا لایلا که عزیزه را کول کرده بود، به آشپزخانه بیاید.

عزیزه که صبح ها مریم را می دید، همیشه چشم ها را باز می کرد و بنای شادی و وول خوردن روی کول مادرش می گذاشت. به طرف مریم دست دراز می کرد و می خواست برود بغلش، دست های کوچولوش تند و تند باز و بسته می شد و در صورتش هم علاقه دیده می شد و هم اشتیاقی لرزان.

لایلا که رهایش می کرد تا چهار دست و پا به طرف مریم برود، می گفت: «چه الم شنگه ای به پا می کنی! چه الم شنگه ای! آرام بگیر! خاله مریم جایی نمی رود. خالهات همین جاست. می بینی؟ برو، یالا.»

عزیزه همین که بغل مریم می رفت، انگشت شستش را به دهان می برد و صورتش را در گردن مریم پنهان می کرد.

مریم با لبخندی قدری سرگشته و قدری سپاسگزار سفت و سخت بغلش می کرد. هرگز کسی او را این طور نخواسته بود. هرگز کسی عشق خود را چنین معصومانه و چنین بی قید و شرط نثارش نکرده بود. رفتار عزیزه اشک به چشمش می آورد.

مریم توی موهای عزیزه زمزمه می کرد: «چرا دل کوچولوت را به عجزه زستی مثل من می بندی؟ ها؟ من هیچم، نمی بینی؟ یک دهاتی، من چی دارم که بهت بدهم؟»

اما عزیزه فقط با رضایت من من می کرد و صورتش را بیشتر فرو می برد. وقتی این کار را می کرد، دل مریم غش می رفت. چشمانش نم برمی داشت. دلش به تاپ تاپ می افتاد. و از بخت خود سپاسگزار بود که پس از این همه سال عاطل ماندن در این موجود کوچک اولین ارتباط حقیقی را در زندگی سرشار از ارتباط های دروغین و ناکام یافته است.

در اوایل سال بعد، ژانویه ۱۹۹۴، دوستم موضع عوض کرد. او به گلبدين حكمتيار پيوست و نزديك بالاحصار موضع گرفت، همان ديوارهاي قلعه قديمي كه از كوه شير دروازه به شهر مشرف بود. آن دو با هم نيروهاي مسعود و رباني را در وزارت دفاع و كاخ رياست جمهوري زير آتش گرفتند. آنها از دو سوي رود كابل با توپخانه به هم شليك كردند. خيابانها از اجساد، شيشه خرده و قطعات فلز انباشته شد. قتل و غارت و به طور روزافزوني تجاوز كه هم براي ارباب شهروندان و هم پاداش شبه نظاميان به كار گرفته مي شد رواج يافت. مريم شنيد زن هايي از ترس اينكه مياداد به آنها تجاوز كنند خودكشي كرده اند، يا مردهايي كه براي حفظ شرف خود زن ها يا دخترهايي را كه شبه نظامي ها به آنها تجاوز كرده اند كشته اند.

عزيزه با هر گرومپ و انفجار خمپاره اي جيج مي كشيد. مريم براي آنكه حواسش را پرت كند، روي كف زمين دانه هاي برنج را به شكل خانه يا خروس يا ستاره اي درآورد و گذاشت عزيزه آنها را پخش و پلا كند. همان طور كه جليل يادش داده بود، با يك ضرب مداد، بي آنكه آن را از كاغذ بردارد، براي عزيزه فيل كشيد.

رشيد گفت روزانه ده ها غيرنظامي كشته مي شوند. بيمارستان ها و داروخانه ها از بمب بي نصيب نمانده بودند. گفت جلو وسايل نقليه اي را كه آذوقه ضروري به شهر مي آوردند گرفته اند و به آنها هجوم آورده و تيراندازي كرده اند. مريم از خود مي پرسيد آيا همين اوضاع در هرات هم برقرار شده و اگر اين طور است، ملافيض الله اگر هنوز زنده باشد چه مي كند؟ بي بي جون چطور، با همه پسر هاش، عروس هاش و نوه هاش؟ و البته جليل. آيا مثل مريم خودش را آفتابي نمي كند؟ يا دست زن ها و بچه هاش را گرفته و از کشور دررفته؟ اميدوار بود جليل جايي در امان باشد و توانسته باشد از اين همه كشت و كشتار دور بماند.

يك هفته شدت جنگ حتى رشيد را وا داشت خانه نشين شود. در رو به حياط را قفل كرد و تله انفجاري پشتش گذاشت، دروازه را هم قفل كرد

و با نیمکت راه را بست. سیگارکشان در خانه راه رفت، از پشت پنجره بیرون را پایید، تپانچه‌اش را پاک کرد و مدام فشنگ‌ها را درآورد و سر جایش گذاشت. دو بار در خیابان تیر انداخت و ادعا کرد کسی می‌خواست از دیوار بالا برود.

گفت: «مجاهدین جوان‌ها را وادار می‌کنند به آنها پیوندند. تو روز روشن، به زور اسلحه. پسرها را از خیابان‌ها جمع می‌کنند و می‌برند. وقتی سربازهای شبه نظامی رقیب این پسرها را بگیرند، شکنجه‌شان می‌کنند. شنیدم سیم برق بهشان وصل می‌کنند - عین همین را شنیدم - و بیضه‌هاشان را با انبر له می‌کنند. از این جوان‌ها می‌خواهند آنها را به خانه‌شان ببرند. بعد در را می‌شکنند، پدرشان را می‌کشند و به مادر و خواهرشان تجاوز می‌کنند.»

تپانچه را بالای سر تکان داد. «اگر جرأت دارند، بگذار در خانه مرا بشکنند. تخمشان را له می‌کنم! کله‌شان را می‌ترکانم! شما دو تا می‌دانید چقدر شانس آوردید که مردی بالا سرتان است که از خودِ خود شیطان هم نمی‌ترسد؟»

به زمین نگاه کرد و متوجه شد عزیزه کنار پاهای اوست. داد زد: «پاهام را ول کن!» و ادای شلیک تپانچه را درآورد. «دنبالم نیا! دست‌هات را هم آن جور به طرفم باز نکن، من بغلت نمی‌کنم. بزن بچاک! برو تا زیر پا لگدمال نشدی.»

عزیزه به خود لرزید. با قیافه‌ای کتک‌خورده و هراسان چهاردست‌وپا به طرف مریم رفت. روی زانوی مریم بی‌نشاط انگشت شستش را مکید و با اخم و تخم به رشید نگاه کرد. چند بار سر بلند کرد و به مریم نگاه کرد، مریم خیال می‌کرد می‌خواهد مطمئن شود.

اما وقتی پای پدر در میان بود، مریم نمی‌توانست هیچ اطمینانی بدهد.

جنگ که بار دیگر کمی سبک شد، مریم نفس راحتی کشید؛ بیشتر به علت اینکه ناچار نبود توی خانه با رشید بماند و خلق و خوی تندش را که همهٔ امور خانه را می‌آلود، تحمل کند. و بدجوری ترس برش می‌داشت که تپانچه را جلو عزیزه تاب می‌دهد.

یکی از روزهای زمستان لیلا از مریم خواست بگذارد موهایش را بیافد.

مریم بی‌حرکت نشست و انگشت‌های باریک لیلا را در آینه تماشا کرد که گیس‌هایش را سفت می‌یافت و صورتش از شدت تمرکز چین برداشته. عزیزه روی زمین چنبره زده و به خواب رفته بود. در بغلش عروسکی بود که مریم به دست خودش برایش درست کرده بود. مریم عروسک را از لوبیا پر کرده و لباسش را از پارچه‌ای که در چای رنگ کرده بود دوخته و گردنبندش را از قرقره‌های خالی کوچکی که نخ را از میانشان گذرانده بود درست کرده بود.

بعد عزیزه در خواب باد ول کرد. لیلا زد زیر خنده و مریم هم دنبالش. از دیدن قیافهٔ همدیگر در آینه خنده‌شان اوج گرفت تا اشکشان درآمد. آن لحظه چنان طبیعی و چنان بی‌غل و غش بود که ناگهان مریم بنا کرد به گفتن از جلیل، ننه و جن. لیلا که دست را بیکار روی شانهٔ مریم گذاشته بود، گوش داد و توی آینه به صورت مریم نگاه کرد. کلمات مثل خونی که از سرخرگی بجهت از دهانش درآمد. مریم از بی‌بی جون، ملافیض‌الله، راه‌پیمایی تحقیق‌آمیز به خانهٔ جلیل و خودکشی ننه برایش حکایت کرد. از زن‌های جلیل گفت و نکاح شتابزده‌اش با رشید، سفر به کابل، آبستنی‌هایش، دوره‌های بی‌پایان امید و ناامیدی و روگرداندن رشید از او.

بعد لیلا پای صندلی مریم نشست، با حواس‌پرتی پرزی را که لای موهای عزیزه بود درآورد، لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

لیلا گفت: «من هم رازی برای گفتن دارم.»